



به پورتال «افغانستان آزاد - آزاد افغانستان»

بخش - ۱۷ - قسمت - ۴ -

۶ / اپریل / ۲۰۱۵

### ۷- نفوذی «اکسا» با آنکه شناسائی شد؛ ولی از سازمان اخراج نگردید.

اوایل ماه اسد سال ۱۳۵۷ که فاصله زمانی دیدن از حلقات مربوطه ده روز (بعضاً بیشتر از آن) تعیین شده بود؛ رفیق مسجدی بر روال همیشگی به خانه ما آمد. مدتی پیرامون مسایل مورد نظر با هم صحبت نمودیم؛ متعاقب آن کار گزارشدهی حلقاتی را که در فاصله ده روز می دیدم؛ آغاز کردم. بعد از اتمام گزارشات، رفیق مسجدی سلام رفقای رهبری را به من رسانده با همان خونسردی همیشگی و سیمای آرامش بخش اظهار داشت: «رفیق توخی مسؤولیت کار با یکی از رفقای جوان را به خودت واگذار کرده اند. پیش از این یک رفیق دیگر با آن رفیق جوان کار می کرد، به نسبت دوری راه که تقریباً دو ساعت مسافه یکطرفه آن می شود، احتمال تلاشی درسرک ها و سرویس ها، آمد و شد آن رفیق را به «خیرخانه» مشکل ساخته، از همین سبب بعد از این وی را خودت خواهی دید». رفیق مسجدی نام مستعار و نشانی محل ملاقات با آن رفیق جوان را به من داد.

روز ملاقات با آن «رفیق جوان» که اسم مستعارش فراموشم شده، رسید. رفیق ها نبش سرکی را که «حمام حصه اول خیرخانه» در آن موقعیت داشت، تعیین کرده بودند. در آن نبش یک تعمیر دو رخه با دکان های نیم کاره اش دیده می شد. من به روال همیشگی (که از رفیق های نا شناخته دیدن می کردم)، اولتر از آن رفیق در محل ملاقات ایستاده نمی شدم. حدود نیم ساعت پیش از وعده ملاقات با آن «رفیق جوان» به منطقه مورد نظر آمده در گوشه ای دورتر از محل مبادله رمز شناسائی، آن محل را از دور تحت نظر قرار دادم. هر گاه اوضاع آمد و شد در آن جا را مشکوک و نا مطمئن می یافتم، از رفتن به محل مبادله رمز خود داری می کردم.

۱۰ و یا ۱۵ دقیقه از وقت تعیین شده سپری شد؛ مگر «رفیق جوان» با جمپر سفید سپورتی در محل ملاقات دیده نشد. تأخیر، به خصوص در آن شرایط سؤال برانگیز و اضطراب آور بود. با خود گفتم بهتر است از محل ملاقات عبور نموده به طرف خانه روان شوم - البته بعد از این که کاملاً اطمینان حاصل می کردم که کسی من را تعقیب نمی کند. در پیاده رو آن عمارت نیم کاره به راه افتادم. چند متر از محل مورد نظر دور نشده بودم که آن «رفیق جوان» با قد بلند و اندام باریک به یکبارگی در برابرم قرار گرفت، و رمز شناسائی را بازگو نمود. من که دچار نوعی بهت زدگی غیر منتظره شده بودم، بر خود مسلط شده، متقابلاً بقیه رمز را به آهستگی تحویلش دادم. «رفیق جوان» حدود بیست ساله به نظر می رسید. اندام ورزیده و عضلاتی داشت. در پشت دست هایش (جائی که انگشتان باریک و پر توانش به طرف کف

دستش خم می شد ( برجستگی هائی ناشی از ضربه های مشتش برخریطهٔ بوکس ویا به روی دیوار و یا بر بدنهٔ درخت توجهم را به خود جلب کرد . احساس کردم که «رفیق جوان» ما کاراته باز ، یا بوکسر است.

موجی از تیرگی شام اضطراب آور بر دامنهٔ قسمت اول خیرخانه و در پی آن بر بخشهای دیگر آن نواحی دور افتاده به زودی نشست . با «رفیق جوان» به راه افتادم . چند ده متر بیشتر نپیموده بودیم که به آن «رفیق جوان» گفتم : « قرار است من به خانهٔ شما بیایم ، و در آن جا با شما یکجا حلقه را دایر کنیم » . «رفیق جوان» گفت : « نه ! به خانهٔ شما می رویم . » . با تعجب آمیخته با تردید به صورتش نگاه کرده گفتم : « نه رفیق ! به من گفته شده که در خانهٔ شما حلقه دایر شود . چرا برای خودت این موضوع گفته نشده ؟ » . وی جواب داد : « نه ، به من گفته نشده » . نگذاشتم ناراحتی ام از این بی تفاوتی رفیق ها از چهره ام خوانده شود . با خونسردی گفتم : « تا دفعهٔ بعدی که با خودت خواهم دید ، این مشکل را حل می کنم . خیر باشد گپی ندارد » . آن گاه به سمت شرقی آن نواحی که چند صد متر دورتر از خانه های نیم کاره ، داش های خشت پخته و خاک توده هائی که از خاک آن خشت می مالیدند ؛ اشاره نموده گفتم : « می رویم به طرف دشت «خواجه بغرا» که رفت و آمد در آن طرف کمتر است . در هنگام راه رفتن گپ می زنیم» . به آن طرف روان شدیم و از خانه های نیم کاره هم عبور کردیم . راه ، گاهی چنان باریک می شد که دو تن در تازیکی به مشکل می توانستند پهلوی همدیگر راه بروند . در این طرف و آن طرف راه باریک ، «گل کنه» بود | خالیگاه هائی که از گل کنده شدهٔ آن خشت مالیده بودند . «رفیق جوان» که ورزشکار چالاک بود ، با بی میلی آمیخته با عدم اعتماد به من ، خواستم را پذیرفت . بعد از مدتی گپ و گفت ، متوجه شدم که به داش های خشت نزدیک می شویم . در هنگام راه رفتن ( از روی احتیاط ) «رفیق جوان» را در پیش رویم قرار دادم ، و با دقت وی را تحت نظر گرفتم . «رفیق جوان» در جریان راه رفتن طوری نشان داد که به خاطر باریکی راه می خواهد در پشت سرم قرار گیرد . بعد از طی مسافه ای باز هم در پشت سرم قرار گرفت . از این حرکتش احساس ناراحتی و اضطراب به من دست داد ، که سبب شد بالایش شک کنم . فکر کردم احتیاط وی از سببی است که مبادا از جانب من مورد حمله قرار گیرد و یا عکس آن می خواهد از پشت سر به من حمله کند . «رفیق جوان» که متوجه شده بود ما داشهای خشت پخته را پشت سر گذاشته به طرف دشت «خواجه بغرا» در حرکتیم ؛ با ناراحتی گفت : « از اینجا بر گردیم » . خواستش را بدون اعتراض پذیرفتم . برگشتیم تا به سرک قیرریزی شده ( مقابل حمام حصهٔ اول خیرخانه ) رسیدیم . بازدید بعدی را در چند سرک دورتر از محل قبلی انتخاب کردم . قرار ملاقات را ده روز بعد گذاشتیم .

بعد از این که از وی جدا شدم ، با سرعت از این کوچه و آن سرک گذشتم . در راه متوجه بودم تا کدام کسی تعقیب نکند . به خانه که رسیدم ، جریان را بدون کم وکاست به همزمزم ( رحیمه ) گفتم . رحیمه که با قضایا به خونسردی برخورد می کرد ، مشوره داد که منتظر روز دیگر باشم ، تا این جوان را بیشتر بشناسم .

رفیق مسجدی به روز معینه دقیقاً سر وعده به خانهٔ ما آمد . چگونگی باز دیدم را با آن «رفیق جوان» در میان گذاشتم . رفیق مسجدی با تعجب گفت : « رفیق ها گفتند که رفیق توخی به خانه «رفیق جوان» برود » .

روز دیدن با «رفیق جوان» رسید . منتخبات مائوتسه دون را بر داشته در زیر پیراهنم پنهان کردم . به ایستگاه سمت شرقی سرک دوم خیرخانه که رسیدم ، شام شده بود . حدود ۲۰ دقیقه به وقت معینه مانده بود . باز هم دورتر از محل مورد نظر ایستاده شدم . جوان مورد نظر به وقت تعیین شده نیامد . حرکات وی که در ملاقات اولی من را به شک انداخته بود ، سبب شد تا از نیامدنش بسیار کنجکاو و مشکوکت شوم . تصمیم گرفتم تا یک ساعت دیگر در آن منطقه انتظار بکشم ، شاید وی را بتوانم ببینم . به روی یک در هزارم ، چانس آمدن وی را محاسبه کردم . سر انجام بعد از تقریباً یک ساعت دیدم که با سرعت از سرویس پائین شد . پطلون و پیراهن سفید به تن داشت . با سرعت خود را پشت سرش رسانده صدایش کردم . با تعجب رویش را دور داده سلام داد . بعد از جور بخیری برایش توضیح دادم که رفیق

ها تأکید کرده اند که جلسه ما در خانه شما باید دایر گردد. وی در جوابم اظهار داشت: «والله خانه ما یک مشکل جدی دارد. ما و دستگیر پنجشیری همسایه هستیم [ پنجشیری عضو بیروی سیاسی باند خلق و اجنت شناخته شده KGB سابق و FSB کنونی روسیه فدراتیف بوده، هم اکنون در امریکا اقامت دارد و به لیسیدن چکمه های بادر جدیدش مشغول می باشد ] دایر شدن حلقه در خانه ما فکر می کنید درست است؟». از شنیدن این خبر احساسی به من دست داد که خواستم از نظر او دور بماند. به سرعت در ذهنم خطور کرد که پنجشیری [ که به گفته برخی ها؛ «حتا مرغ های همسایه های محل اقامتش را هم خلقی ساخته ...» ] چطور شده که در همسایگی در به دیوارش پسر جوانی آن هم از قوم خودش را ندیده ... (!). وی را مخاطب قرار داده گفتم: «وعده بعدی ما را به تاریخ ... در ایستگاه پائینتر به ساعت ... تعیین می کنیم، تا آن روز می توانم موضوع دایر شدن حلقه را در همسایگی پنجشیری، با رفقاء در میان گذارم، هرگاه آنان خواستند، حلقه در خانه شما دایر شود، در صورتی که شما موافق باشید، جلسه بعدی را در خانه شما برگزار می نمایم». «رفیق جوان» گفت: «هرگاه رفقاء خواست شان همین باشد، من کدام مخالفتی ندارم».

زمانی که موضوع همسایگی آن جوان را با رفیق مسجودی مطرح کردم، زنده یاد گفت: «رفیق توخی گبی ندارد، دایر شدن حلقه، آن هم حلقه دونفره، در چنین جائی ابدأ شک بر انگیز نمی باشد».

روز ملاقات رسید. در جای تعیین شده «رفیق جوان» به وقت تثبیت شده حاضر شد. از موافقت رفقاء به وی گفتم. اظهار داشت: «وقتی رفقاء خواسته باشند، من کدام مخالفتی ندارم. نزدیک خانه «رفیق جوان» که رسیدم؛ وی با اشاره خانه دستگیر پنجشیری را نشانم داد. خانه این خاین ملی دو منزله بود. با نفرت به آن طرف نگاه کردم.

دروازه خانه «رفیق جوان» باز بود. خانه شان بزرگ نبود. به طرف راست تعمیر راهرو و زینه تعمیر وجود داشت. «رفیق جوان» پیشتر از من به حویلی داخل شد. گفتم: «ببین در دهلیز کسی نباشد تا من داخل شوم». از اتاقی که در نبش حویلی موقعیت داشت، در حال گذشتن بودم. چراغ داخل آن اتاق روشن بود. گوشه ای از پرده آن تا به آخرکش نشده بود. از همان قسمت نگاهی به داخل اتاق انداختم. دو نفر را دیدم که بر روی دوشک نشسته به آهستگی با هم صحبت می نمودند. بروت خلقی گونه یک تن شان به درستی قابل رویت بود. حس ششمم وجود چند تن را در آن اتاق به من گوشزد کرد. «رفیق جوان» از داخل دهلیز بیرون شده به من اشاره کرد که به دهلیز داخل شوم. از اتاق اولی گذشته داخل اتاق دومی شدم. به روی دوشک در حالی که پشتم به طرف کلکین بود نشستم. «رفیق جوان» از خانه خارج شد. من منتخبات را از زیر پیراهنم کشیده به زیر دوشک گذاشتم. در همین فاصله، وی آمده رو به رویم نشست. رویه اش تغییر کرده بود. خود مانی به نظر می رسید. از چگونگی مطالعه اش پرسیدم گفت: «به آثار مائو تسه دون علاقه دارم. رفیق مسؤلوم کم و بیش تحلیل طبقات را برایم توضیح کرده ...». برخی موضوعات امنیتی را مورد بحث قرار دادم. کتاب منتخبات را از زیر دوشک برداشته نشانم دادم. در همین اثنا آواز باز شدن دروازه اتاق بلند شد. به شتاب عجیبی کتاب را به زیر دوشک گذاشتم. همان شخص بروتی که وی را چند لحظه پیش در درون اتاق دیده بودم، داخل خانه شد. نزدیکم آمده دستش را دراز نمود و سلام داد. آمدن چنین فردی من را دچار اضطراب نمود. به زودی بر خود مسلط شده بیدرنگ از جایم برخاسته دست دراز شده اش را محکم فشرده نگاهم را به چشمانش دوختم. بعد از مکث کوتاهی هر دو به روی دوشک نشستیم. احوال پرسى متعارف و دلگیر کننده که تمام شد، از رفیق میزبان پرسیدم: «ببخشید اینها کی هستند، شما معرفی نکردید». «رفیق جوان» گفت: «برادرم است». بعد از معرفی چند جمله ای میان ما رد و بدل شد. آن گاه سکوت سنگین و نا خوشایند بر اتاق مستولی گشت. برادرش سنگینی سکوت را تحمل نتوانسته اجازه خواست که برود. بعد از خروج وی، از «رفیق جوان» پرسیدم: «قرار نبود کسی داخل اتاق بیاید و من را بشناسد». وی با نوعی شرمندگی ساختگی گفت: «اگر کدام رفیقم به خانه ما بیاید، برادرم از احترام یک بار به دیدنش می آید. آدم سیاسی نیست. چیزی در مورد من نمی داند».

برادرش تیپ یک خلقی را به نمایش می گذاشت ، چنانچه بعد ها (در زندان پلچرخی) دانستم که اسم وی « یاسین پنجشیری » بود . نخست عضو «اکسا» ، بعداً عضو «کام» ، در اخیر خادی شده بود و در کوتاه قفلی های صدارت در نقش زندانی آواز زندانیان را ثبت می کرد .

به هر حال ، به جلسه آن روز پایان داده ، روز و زمان جلسه بعدی را تعیین کردیم . وی گفت : « شما مستقیماً به خانه ما نیائید ؛ اول در بیرون از خانه باید ببینیم ؛ آن گاه هر دو یکجا به داخل خانه آمده موضوعات را مطرح می نمائیم . » . نظرش را پذیرفتم . از خانه وی خارج شده به جانب خانه خود روان شدم . آمدن ناگهانی برادرش به داخل اتاق برایم چیزی غیر عادی جلوه کرده بود .

سرانجام سومین جلسه هم فرا رسید . «رفیق جوان» به جای تعیین شده حاضر شده بود . بعد از جور بخیری به طرف خانه اش روان شدیم . این بار من را در اتاق دیگری رهنمائی کرد که در آن کوچ و چوکی گذاشته بودند . فوتو های بر روی دیوارهایش نصب شده بود . برادرش ( یاسین ) یا در خانه نبود و یا به اتاقی که ما نشسته بودیم نیامد . منتخبات مائو تسه دون را که با خود آورده بودم ، باز نمودم . «رفیق جوان» به جر و بحث بالای متن برگزیده شده چندان تمایل نشان نداد . بعداً از وی در باره معرفی چند رفیقش پرسیدم ؛ با بی تفاوتی اظهار داشت : « آن ها متوجه گیر و گرفت اشخاص توسط اکسا شده پراکنده شدند . کمتر به دیدنم می آیند . ببینم در آینده چگونه آنان را بار دیگر جمع و جور کرده می توانم . » . بعداً با دو دلی و تردیدی که از آوازش پیدا بود ، چنین گفت :

« رفیق اجازه بدهید خودمانی ترگپ بزنیم . نام اصلی من « تیمور » است ، « پنجشیری » تخلص می کنم . من عضو « سازمان جوانان حزب دموکراتیک خلق » هم هستم . این را مدت ها پیش به رفیق مسؤول حلقه گفته بودم ، خواستم شما هم بدانید . در نساجی ... به سمت تایپست کار می کنم . تکواندو را سالها قبل یاد گرفته ام . این را هم به رفیق مسؤول خود قبلاً گفته ام . یک مشکل مهم برایم پیش آمده آن را برای شما می گویم تا هر چه زودتر به رفقای رهبری انتقال بدهید . مرا به عسکری سوق می دهند . رفیق ها هر چه زودتر برایم بگویند به عسکری بروم و یا نه ؟ اگر نروم گرفتار می شوم . در چنین صورت باید مخفی شوم . هرگاه بخواهند که به عسکری بروم ، در آن صورت مرا در ولایات می فرستند . در صورتی که از عسکری فرار نمایم می توانم سلاح را با خود گرفته آن وقت به کجا و پیش کی بروم » سخنانش را به حافظه سپردم . از وی سؤال کردم : « تیمور جان اگر در کابل بمانی و مخفی شوی چه کرده می توانی ؟ » . از شیوه حرف زدنش پیدا بود که جواب سؤال هایم را پیش از پیش در ذهن قوی اش آماده داشت که بیدرنگ به جواب پرداخته گفت : « در صورت مخفی شدنم در کابل ، اول این که در خانه خود مخفی شده نمی توانم . کدام جای دیگر را هم سراغ ندارم که در آنجا مخفی شوم . در چنین حالت رفقاه باید من را در جای مطمئن مخفی نمایند . » . از وی پرسیدم : « فرض کنیم رفیق ها موافقه کردند که تو ( ضمیر «تو» را عامدانه به کار بردم ) مخفی شوی آن گاه در مخفیگاه چه کرده می توانی ؟ » . باز هم جواب حاضر و آماده شده اش را اینطور بیان داشت : « در مخفیگاه می توانم اسناد و نوشته های رفیق ها را تایپ نموده ، همچنان می توانم به سمت «عضو رابط» ؛ ارتباط میان رفیق های مخفی شده اعضای رهبری را برقرار نمایم ، اگر رفقای جوان را به من معرفی نمایند ، به آن ها کاراته یاد می دهم . » . چهره دلسوزانه و تأثر بار به خود گرفته با محبت اعتماد آفرین باز هم از وی پرسیدم : « تیمور جان از مشکلات بسیار متأثر شدم . در صورتی که رهبری تصمیم بگیرد تو به عسکری بروی در آنجا چه کرده می توانی ؟ بگو تا آن را به رفقاه انتقال بدهم . » . تیمور این بار هم بی درنگ به جوابم پرداخت : « طرح من در این مورد مهم این است که رفیق ها من را به رفقائی که درجه حضور دارند ؛ معرفی نمایند و به آنان بفهمانند که من می توانم سلاح مهم دولتی را از قشله عسکری مصادره کرده نزد آنان بیاورم . » . صحبت ها که تمام شد ، خواهش کرد تا چای را نوشیده بعداً بروم . پذیرفتم . آن گاه از اتاق خارج شد . وقت آن را یافتم تا در غیابش به قاب های عکس روی دیوار نگاهی بیندازم . چند قطعه عکس ،

تیمور پنجشیری را در لباس تکواندو نشان می داد. در ردیف عکس ها؛ فوتوی یک کاراته باز را با تیمور یکجا دیدم که از پرچمی بودنش اطلاع داشتیم. این پرچمی از جمله جوانانی بود که در دوره زمامداری داوود خان به دور معلم امریکائی استاد کاراته (که بار اول به افغانستان آمده برای آموزش این فن شاگرد می پذیرفت) حلقه بسته بودند. پرچمی های توظیف شده که از جمله اعضای مخفی استخبارات - اطلاعات - فرکسیون پرچم بودند که با شیوه های مختلف مانع ورود سایر جوانان غیر پرچمی، که به این فن علاقه مند بودند، به کورس آموزش استاد امریکائی می شدند. یک بُعد وظیفه اینها تحت نظر داشتن استاد امریکائی بود که می پنداشتند، وی عضو سازمان CIA امریکا است.

تیمور با پطنوس چای برگشت در جریان نوشیدن چای وی را صمیمانه مخاطب ساخته گفتم: «تیمور جان اجازه است از خودت سؤال کنم که کاراته را از کی و در کجا آموختی؟». وی که انتظار چنین سؤالی را نداشت، از جایش برخاسته همان قاب عکس را که قبلاً روی آن درنگ کرده بودم، از روی دیوار برداشته اشاره به همان کاراته باز پرچمی خادی شده نموده، با لحن غرور آمیزی گفت: «او استاد من است» بعداً به تعریف از وی پرداخت.

بعد از این که با تیمور خدا حافظی کردم، با خود گفتم: «این آخرین باری خواهد بود که با این جاسوس دیدم». تا رسیدن به خانه، در مورد خواسته های تیمور فکر نمودم. با ناراحتی آمیخته با خشم داخل خانه شدم. رحیمه پرسید: «چرا ناراحت هستی؟» گفتم: «این آدم جز یک پولیس سیاسی چیزی دیگر بوده نمی تواند. هرگاه من گرفتار شوم مسؤولیت آن متوجه همین آدم است».

آن گاه به اتاق دیگر رفته تمام صحبت های این «اکسائی» را جمع بندی نموده به روی کاغذ پیکره بندی نمودم، تا آن را به رفیق مسجدی گزارش بدهم.

۱- تیمور در آغاز کار سیاسی دیرتر از وقت تعیین شده به محل مبادله رمز آمد و علت تأخیرش را ترصد آن منطقه وانمود کرد!

۲- از بردنم به خانه اش خود داری نمود. روی این چانس حساب کرده بود که شاید من وی را به خانه خود آورده حلقه را در آن جا دایر خواهم نمود، که در آن صورت خانه یک تن دیگر از اعضای سازمان را شناسائی می توانست.

۳- زمانی که قرار بر این شد، تا در ساحه دورتر از داش های خشت رفته، در جریان راه رفتن مطالب مورد نظر را با هم در میان بگذاریم. من عامدانه به بهانه اینکه راه کج و معوج و باریک و همچنان تاریک است، هنگام راه رفتن در پشت سر تیمور حرکت می کردم. چند بار متوجه شدم که تیمور می کوشید خودش را به گونه ای از پیش رویم به پشت سرم قرار دهد و با احتیاط قدم بر می داشت. احتیاط وی از من هم سبب شد تا نسبت به وی شک وتردیدم بیشتر شود. تیمور پنجشیری روی این احتمال که شاید اعضای رهبری از ارتباط وی با «اکسا» - بخش مربوط به دستگیر پنجشیری - اطلاع یافته باشند؛ از همین سبب رابطه اش را با مسؤول اولی اش قطع نمودند [بعد ها فهمیده شد که مسؤول اولی وی یک تن از اعضای کمیته مرکزی سازمان ساوو، یعنی نجیب بود] و وی را به بهانه دوری راه به عضو دیگر سازمان مرتبط ساخته اند، تا عضو ارتباطی وی را به شکلی از میان بردارد. روی همین احتمال بود که بعداً تصمیم گرفت روز دیگر، یک ساعت دیر تر به محل تعیین شده بیاید، تا عضو رابطش (این قلم) بعد از چندین دقیقه انتظار و تأخیر وی، پی کارش برود، که با کار برد این تاکتیک مرا شناسائی کرده بتواند و وقت بیشتر به چنگ آورده موضوع را به فرد بلائی خود در «اکسا» انتقال بدهد، تا قبل از دیدن بعدی با مسؤول سازمانی اش (این قلم)، دستور تازه ای از جانب آمر «اکسائی» اش به وی برسد و در جلسه بعدی همانگونه عمل کند.

۴- حساب این را هم کرده بود: هرگاه رهبری سازمان بر دایر شدن جلسه در خانه اش تأکید ورزد؛ در آن صورت برادرش و شماری از رفقای وی در خانه حضور داشته باشند، طوری که از حضور یک تن شان شخص مسؤول سازمان «اکسا» آگاه شود، تا از وقوع واقعه احتمالی (از میان برداشتن وی) جلوگیری شده بتواند.

۵ - با آنکه به مسؤول اولی خودش ، یعنی به نجیب گفته بود که رفقانی دارد که می خواهد آنان را به سازمان معرفی نماید ؛ مگر زمانی که از وی در مورد رفقاییش پرسیدم با بی میلی گفت :

« سه چهار نفر را می شناختم گیر و گرفت آنان را پراکنده ساخت . ببینم در آینده برای جمع و جور کردن آنان چه کرده می توانم » .

۶- آمر بالائی تیمور، که به احتمال قوی هادی کریم ، یا دستگیر پنجشیری ، و یا فرید مزدک ( سه تن اجنت روسی ) بوده باشد ؛ شتاب داشتند ، تا هر چه زودتر اعضای رهبری سازمان «ساما» توسط وی شناسائی شود و در صورت میسر نشدن این مرام ، حد اقل شماری از اعضای نظامی سازمان را در جبهات تازه شکل گرفته شناسائی نمایند . تا آمدن رفیق مسجدی در انتظاری ناراحت کننده ای به سر بردم . رفیق مسجدی به روز معینه به خانه آمد . بعد از صحبت های مبرمتر و اتمام گزارشدهی ، متنی را که در ۶ پیکره نوشته بودم برایش سپردم که آن را رسماً به اعضای کمیته مرکزی بسپارد . با آن هم مسایل مربوط به تیمور پنجشیری را طور مفصل برای خودش تشریح کردم . تا آن حدی از بی توجهی رهبری در مورد تیمور ناراحت و خشمگین شده بودم که به رفیق مسجدی با ناراحتی آمیخته با خشم گفتم :

« رفیق به رفیق های مرکزی بگو که توخی می گوید ، یا تیمور در سازمان باشد و یا من . در صورتی که تیمور در سازمان بماند من دیگر خودم را عضو سازمان نمی دانم » .

رفیق مسجدی که تحت تأثیر صحبت هایم قرار گرفته بود ، به من وعده داد که پیش از دایر شدن کار حلقه ما خواهد آمد و نظر اعضای رهبری را برایم خواهد گفت .

رفیق مسجدی ؛ به سبب ناراحتی من ( همانطوری که وعده داده بود ) پیشتر از وقت دایر شدن حلقه ، به خانه ما آمده با مهربانی زیاد در مورد برداشت هایم از تیمور چنین گفت : « رفیق توخی تمام مسایل مربوطه به تیمور را همانطوری که گفته بودی به رفیق « سرسفید » انتقال دادم . رفیق بعد از این که گزارشم را با دقت شنید ، گفت : " به رفیق توخی بگو تشویش نکند ، تیمور جوان خوبی است وی از روی ساده اندیشی خواسته هایش را اینطور مطرح کرده است " ، رفیق مسجدی آن گاه به صحبتش ادامه داده افزود :

« رفیق توخی بعد از این تیمور را نبین . همان رفیقی که قبلاً وی را می دید ، باز هم خواهد دید . در هر صورت شما هم می فهمید که اخراج یک عضو از سازمان به همین سادگی ها هم نیست . تحقیق و بررسی های لازم را در زمینه چگونگی شناخت بیشتر شخصیتش ایجاب می کند » . از شنیدن پیام بی محتوا و ذهنی گرایانه رفیق « ه . م . » عنوانی خود ، برای نخستین بار در مورد سطح نازل و افتاده شناخت پولیس سیاسی توسط وی دچار تعجب زیاد شدم . به رفیق مسجدی گفتم : « اعراضی که تیمور در پراتیک ، سه یا چهار بار جلسه از خود بروز داده و خواسته هائی را که مطرح کرده به هیچوجه نمی تواند ناشی از ساده اندیشی وی باشد . متأسفم که رفیق « سرسفید » به چنین مسأله نهایت مهم و حیاتی برخورد کاملاً ذهنی گرایانه کرده و با ارائه دلایل غیر منطقی در صدد تبرئه این اجنت برآمده است . برداشتم از این شخص کاملاً منطبق با واقعیت عینی است ، نه با معرفت حسی . تیمور پنجشیری یک نفوذی دشمن است . نمی تواند غیر از این باشد . » [۱]

بعد از لحظاتی رفیق مسجدی را مخاطب قرار داده گفتم : « استاد لطفاً صحبت هایم را به یاد داشته باشید » . در اخیر صحبت هایم به مسأله انتخاب فردی به نام ( غ . س . رحمانی ) [۲] اشاره کرده گفتم : « استاد شما خود شاهد بودید که چگونه این شخص را با تمام گپ هایش به سازمان راه دادند » .

مدتی بعد ، روزی که رفیق مسجدی به خاطر ارتباط با من و کار گزارش دهی به خانه ما آمد ، در رابطه با این موضوع جریان اقدامات بعدی سازمان را درمورد این شخص از استاد پرسیدم ، رفیق مسجدی اظهار داشت : « اگر رفیق

بهمن مخالفت خودت را با حضور وی در سازمان مورد تأیید قرار نمی داد؛ حالا این شخص را به درجه کادر در سازمان ارتقاء داده بودند. رفیق مسجدی به نکته ای در این مورد اشاره کرده چنین گفت: « زمانی که این شخص به سازمان راه پیدا کرد؛ وقتی که پیشنهاد پذیرفتن عضویتش ( عضویت غ. س. رحمانی ) در سازمان مطرح شد، رفیق بهمن از آن جایی که فرد موصوف را می شناخت، رضایت نداد که به عضویت سازمان پذیرفته شود. همینکه نظرات خودت را در مورد وی، که بسا مسایل پوشیده اش را افشاء نموده ای، شنید؛ این بار به خاطر رد کردنش جداً پافشاری نمود. [۳]

### ادامه دارد

### توضیحات

[۱] - تیمور را به فرد اولی ( نجیب ) دوباره ارتباط دادند. مدتی از موضوع درخواستم در مورد اخراج تیمور از سازمان سپری شده بود، یک روز رفیق بهمن به خانه ما آمده از تصمیم کمیته مرکزی به سبب تغییر اعضای ارتباطی حلقه ها در بخشهایی از شهر با من صحبت کرد. زنده یاد گفت: « بعد از این به عوض رفیق مسجدی، انجنیر (لطیف محمودی) توظیف شده که عضو ارتباطی با حلقه شما باشد فاصله دایر شدن حلقات با وجود خرابی اوضاع تغییری محسوسی در آن وارد نشده؛ مثل سابق همان ده روز در میان می باشد. « . بعداً با تأثیری آمیخته با اشاره محتاطانه اضافه نمود: « همان رفیق ما نی، همان رفیق ما که خودت با او کار می کردی در وقت پخش شبنامه گیر افتاد ». حیرتی بی سابقه ای به من دست داد؛ زیرا از کاربرد « نی » در جمله اش سریعاً استنباط کردم که اشاره رفیق بهمن به برداشت من در مورد تیمور پنجشیری مبنی بر جاسوس بودنش می باشد. از همین سبب این انتقاد تلویحی سازمان را یک کمبود و نقیصه ناخوشایندی برای خود تلقی کردم. در همان لحظه هم کاملاً متیقن بودم که در مورد وی دچار اشتباه نشده ام؛ پس این گرفتاری برای چه؟ این سؤال به سان پتکی بر ذهنم فرود آمد و سراسر وجودم را حرارت گشوده ای فرا گرفت. از رفیق بهمن پرسیدم « کدام رفیق گیر افتید؟ » گفت: « رفیق تیمور را می گویم. این رفیق ما بسیار فعال بود. هم تاپیست خوب بود و هم کاراته باز، در نظر داشتیم جوانان سازمان را به وی برای آموختن کاراته معرفی کنیم ». بسیار تعجب کردم: پرسیدم « چطور؟ » گفت: « در وقت تقسیم شبنامه درخیرخانه گرفتار شد ». سکوت بسیار سنگین و تلخ دامن گشود. هر دو برای لحظاتی در خاموشی ناراحت کننده ای فرو رفتیم. باز هم با خود گفتم: « ارزیابی و سنجش کاملاً درست بوده؛ پس چرا گرفتار شده ...؟ ». با چنین وضعی هیچگاه بر نخورده بودم - این سؤال حیرت بر انگیز را بعد از جریان تحقیق - که زیر عملیات ابرتایف قرار داشتیم - حل نمودم که در جایش به آن خواهم پرداخت.

[۲] - در یکی از روز هایی که استاد مسجدی برای دایر شدن حلقه به خانه ما آمده بود، از من خواست تا فردی را در خیرخانه ببینم، و بعد از آن کار سیاسی را با وی ادامه بدهم. وقت و جای ملاقات و رمزم تعیین شده را هم به من داد. استاد با لبخندی اضافه نموده گفت: « شما از سال ها پیش وی را می شناسید. فعلاً از گفتن نامش خود داری می نمایم. در روز معینه که به محل ملاقات رفتی آن وقت وی را می شناسی ». روز ملاقات به وقت تعیین شده در جایی گفته شده بود رفتیم؛ مگر وی نیامد. محل را ترک گفته به خانه آمدم. در روز دایر شدن حلقه از نیامدنش به رفیق مسجدی اطلاع دادم. رفیق علت نیامدنش را نفهمید. من به خاطر دانستن نام این شخص اصرار کردم. رفیق مسجدی گفت اسمش ( غ. س. رحمانی ) است. منکه این شخص را به درستی می شناختم از عضویتش در سازمان تعجب کردم. با

دلایل موجه در مورد وی اضافه نمودم که حضور چنین افرادی در سازمان مایه نگرانی و... می باشد . در خاتمه تأکید کردم که من حاضر نیستم با وی کار سیاسی نمایم .

[۳] - بعد ها معلوم شد که رفیق ( ه . م . ) خویشاوند ظاهراً اخراج شده اش از ساما را در خفاء به یکی از حلقات وابسته به رده های مربوطه اش ( قاری ) در سازمان ساوو تنظیم نموده بود ، تا زمانی که سازمان ضربه نخورده بود ، شماری از رفیق ها متیقن بودند که وی از سازمان اخراج شده است. زمانی که غ . س . رحمانی « زندانی » شد . [ وی مدت کمی در « بلاک ۲ » ماند . بعداً بی سر و صدا از زندان پلچرخی رها گردید ] ؛ رفیق ها متوجه دورنگی ( ه . م . ) در سازمان شدند . شخص موصوف با ضیاء قریشی ( ظاهر قریشی - قاری ) پیوند تنگاتنگ داشت . من بعد از رهائی از زندان به این راز پی بردم . در بخش معرفی " قاری " ( ظاهر قریشی یا ضیاء قریشی ) به این نکته تماس خواهم گرفت .